

بهار گشت

شهره شیخ تسلی

دور از دست چون ماه

صدیقه حکمتی

بی تو، غروب جمعه‌ها خیلی غریب است
رنگ تمام سایه‌ها، رنگ فریب است
آقا! شبیه ماه دور از دست هستی
صبرم به سر آمد، دل من ناشکیب است
تو، دوری آری مثل دریا، ما کویریم
از موج چشمت دست‌هامان بی‌نصیب است
آقا! زمین چشم‌انتظارت باز مانده
آیا به چشم آسمانی‌ها، عجیب است؟
آقا! تو که سرسبز، چون باغ بهشتی
دستت پر از عطر بهار آلود سیب است
یک شب بیا، روشن بکن چشمان ما را
فانوس دستانت پر از «امن یحیی» است

در شامی غریب

مریم سقلاطونی

والیوم الموعود
در شامی غریب گره خورد
آن‌گاه
بر فراز نیزه‌ها/ در محضر
فرشتگان
سوره اصغر
نازل گشت

شرح مستی

علی‌رضا قزوه

دلم مست و لیم مست و سرم مست
بخوان ای دل! که صبرم رفت از دست
بخوان ای دل! محرم آمد از راه
بخوان، اجر تو با عباس بی‌دست

درس

علی‌رضا سپاهی لاین

بر نیزه ایستاد و به شمشیر دست داد
درسی به آن جماعت راحت‌پرست داد
قربانت ای حسین! که هر پاره‌تنت
از عشق، یک نمونه کامل به دست داد

صدای هلهله و شادی لشکر عمرسعد هنوز به گوش می‌رسید. کلافه بودم. دیگر حوصله شنیدن این همه سروصدا را نداشتم. باید سریع‌تر می‌رفتم. قدم‌هایم را تندتر کردم. فکرهای زیادی از سرم گذشت. چندبار به خودم نهیب زدم که برگردم. هم می‌خواستم نزد حسین بروم و هم نمی‌خواستم. از خود می‌پرسیدم: نمی‌دانم چرا؟ ... پاسخ می‌دادم: کار می‌فرستاد. چرا من؟ من که تحمل رویارویی با حسین علیه السلام و پرسیدن این سوال را نداشتم. با فریاد بلند زهیر به خودم آمدم. مجبور شدم بایستم. جلو آمد و خواست رویند را باز کنم. وقتی چهره‌ام را دید با تعجب پرسید: تو! این‌جا چه می‌کنی؟ باورم نمی‌شود که به قصد جاسوسی این‌جا آمده باشی. تا آن‌جا که یادم هست همیشه اهل خیر بودی.

با شنیدن سخنان زهیر عرق شرم بر صورتم نمایان شد. چگونه می‌توانستم پاسخش را بدهم. آخر من که به قصد جاسوسی نیامده بودم. در همین افکار بودم که زهیر نزدیک‌تر آمد و در حالی که مستقیم در چشم‌هایم زل زده بود پرسید: بگو ببینم چند وقت است که در این اطراف پرسه می‌زنی، حتماً تا به حال خبرهای خوبی برای اربابت برده‌ای؟!

دیگر طاقت شنیدن حرف‌های زهیر را نداشتم. از طرفی، نمی‌خواستم برخورد ناشایستی بین من و او روی دهد تا مانع پوزخندی زد و دنباله حرفم گفت: و اگر مولا نخواهد تو را ببیند...؟! بلافاصله گفتم: در مرام مولایت رد کردن مهمان نیست. راه را نشانم بده!

با این سخن، قیس دیگر حرفی نزد. فقط جلو آمد و سلاح را از دستم گرفت و مرا به سوی خیمه حسین علیه السلام راهنمایی کرد.

وقتی وارد خیمه شدم دیگر از آن ترس و دلهره خبری نبود. با دیدن رخسار نورانی پسر پیامبر، آرامشی عجیب وجودم را فرا گرفت. گویی حسی غریب مرا به طرف او می‌کشید. ناخودآگاه جلو رفتم و دست و پایش را بوسیدم. نگاهی معنی‌دار به من انداخت و پرسید: چه می‌خواهی؟ همانند کودکی که سریع و بی‌مقدمه خواسته‌اش را مطرح می‌کند، به سرعت گفتم: ای پسر پیامبر! چه چیز شما را به این صحرا کشانید؟

فرمود: نامه‌های شما، نامه‌های شما مردم کوفه که بی‌دری فرستادید! سرم را با افسوس تکان دادم و گفتم: ولی... ولی مردمی که برای نامه فرستادند، امروز از خواص ابن زیادند و شما... حرفم را قطع کرد و گفت: حالا برگرد و صاحب را از آن‌چه شنیده‌ای خبر ده!

بغض گلویم را می‌فشرد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم، ولی زبانم یاری سخن نداشت. جلوتر رفتم و درحالی که دستانت را در دستانم می‌فشردم گفتم: مولای من! کدام آدم عاقلی بهشت را می‌گذارد و آتش دوزخ را انتخاب می‌کند. به خدا سوگند از تو جدا نمی‌شوم تا جانم را فدا کنم. دستی بر سرم کشید: و فرمود خدا تو را از مقربان قرار دهد که با همه وجودت با ما پیوند برقرار کردی.*

* با الهام از کتاب یا کاروان نور، ص ۱۲۰، استاد حسین انصاریان.

